

خاکستر رُز

تهمینه کریمی

تهران - ۱۳۸۴

کریمی، ته‌مینه، ۱۳۶۰ -
خاکستر رز/ نویسنده ته‌مینه کریمی؛ ویراستار شایسته آرام. - تهران: علی،
۱۳۸۴.
۳۶۷ ص.
ISBN 964 - 7543 - 41 - 7
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.
PIR ۸۱۸۴/خ/۲۹۳۶۵ خ ۵۱۶ک۶۲/۳۸۴
۱۳۸۴ ۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۴۹۸۴ - ۸۴م

تقدیم با عشق به پدر و مادر عزیزم
و همهٔ کسانی که انگیزه‌ای شدند
برای نوشتن من.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شمارهٔ ۲۰۸
تلفن: ۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۹۶۷۰

خاکستر رز

ته‌مینه کریمی

ویراستار: شایسته آرام

چاپ اول: ۱۳۸۴، تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: مازیار

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 41 - 7

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

و عشق صدای فاصله‌هاست صدای فاصله‌هایی که غرقِ ابهامند

با پژوی آبی رنگم به سرعت از پراید سفید جلو زدیم. صدای موسیقی شیشه‌های پژو رو می‌لرزوند، بهنام پشت رُل نشسته بود و گاز می‌داد و هر از چندی نگاهی به جاده پشت سرش می‌انداخت و من مثل همیشه به دیوونه‌بازی‌هاش می‌خندیدم و با فریادهام اونو به گاز دادن تشویق می‌کردم. البته ناگفته نمونه از اینکه داشتیم دوتایی شرط رو می‌بردیم، هر دو یه جورایی کیف می‌کردیم. وقتی از خیابون اصلی پیچیدیم، هر دو با هم هورا کشیدیم و من هیجان‌زده داد زدم:

– ما بردیم، ما بردیم.

بهنام میون خنده گفت:

– چی می‌گی پسر مگه شک داشتی که برد با ماست. اگه قرار بود شرطو ببازیم که من یکی بیچاره می‌شدم. باید کل پس اندازم رو دو دستی تقدیم آقاجون می‌کردم.

با خنده گفتم:

– حالا خوبه تو یه پس اندازی داشتی، منو بگو! من یکی باید چی کار

می‌کردم؟

بهنام با خنده جواب داد:

من مطمئن بودم می‌بریم، وگرنه مگه عاقلم کم بود رو «پونصد» تو من شرط ببندم.

هیجان زده گفتم:

– ولی مسابقه هنوز تموم نشده و سرم رو از ماشین بیرون آوردم موهای سرم را باد توی هوا پخش می‌کرد و به صورتم می‌پاشید. در حالی که با دست موهام را از صورتم کنار می‌زدم با دیدن پراید سفید جیغ می‌زدم – او مدن! رسیدن! گاز بده بهنام، یا... دیگه بهمون رسیدن.

بهنام که نمی‌تونست جلوی هیجانی که بهش دست داده بود رو بگیره، نگاهی به آینه بغل انداخت. دوباره سرم رو از ماشین بیرون آوردم. پراید سفید خیلی نزدیک شده بود. پنج، شیش متری بیشتر با ما فاصله نداشت. بار دیگر شروع به جیغ زدن کردم:

– زود باش دیگه بهنام عجله کن. تو را به خدا رسیدن...

و در حالی که چشمام رو به هم فشار می‌دادم داد زد:

– برو دیگه برو.

بهنام که از سروصدای من دستپاچه‌تر شده بود، پاشو محکم‌تر روی پدال گاز فشار داد و زیر لب گفت:

– دیگه چیزی نمونده برو دیگه برو.

پراید فاصله شو با ما کم کرد، این رو از حرف بهنام فهمیدم که با ناله گفت:

– پونصد تو من نازنینم پرید.

با این حرف بهنام چشمامو محکم‌تر از قبل به هم فشار دادم. بعد از چند ثانیه با صدای وحشتناکی ناگهان ترمز کرد. بهنام مثل دیوونه‌ها دستهای رو روی فرمون ماشین می‌کوبید و داد می‌زد:

– هی یاسی ما بردیم. باورت می‌شه! رسیدیم. دیگه کار تموم شد. اینم خونه.

وقتی چشمامو باز کردم جلوی در خونه بودیم با خوشحالی گفتم:

– شاهکار کردی پسر، گل کاشتی...

و دستامونو به نشونه پیروزی به هم زدیم و از ماشین پائین پریدیم و در حالی که از خوشحالی روی پا بند نمی‌شدیم به طرف پراید پدر دویدیم. من که دست پدر رو می‌کشیدم اونو به طرف پژو بردم و گفتم:

– دیدی آقاجون؛ دیدی ما بردیم. خودت بین از سه متر بیشتره یا نه؟ بگو دیگه یا... اعتراف به شکست اونقدر هم بد نیست. نکنه هنوز باورتون نشده که باید نیم میلیون بدین؟ بهنام با خنده گفت:

– ای بابا چی می‌گی دختر؟! نیم میلیون که پولی نیست. نصف آقاجون، نصف مامان.

با این حرف بهنام همه نگاهها به طرف پراید چرخید، مادر هنوز جلوی ماشین ایستاده بود و فقط یه تماشاچی ساکت بود. پدر لبخندی زد و گفت:

– بیا دیگه شیرین خانم. مثل این که حق با بچه‌هاست، ما باختیم.

مادر به طرف ما اومد و گفت:

– به خودت بگو احمد آقا... من نگفتم بچه‌ها می‌برن دیگه سنی از ما

گذشته. حالا باید جریمه شی و دست به جیب ببری.»

بعد دوباره نگاهی به هر دو ماشین انداخت و ادامه داد:

– بله دیگه، شیطونا کار خودشونو کردن، فاصلشون بیشتر از سه متره.

من و بهنام که برق شادی از نگاهش می‌بارید مشتاقانه منتظر گرفتن

جایزه بودیم. پدر با دیدن قیافه ما همراه با لبخندی گفت:

– بیچاره اون آدمی که بخواد حق شما دوتا را بالا بکشه.

خندیدم و گفتم:

چی آقاجون، نکنه می‌خوای زیر قولت بزنی و حقمونو بالا بکشی؟!

بهنام با سماجت خاصی گفت:

دِ نشد دیگه آقاجون، قرار ما چیز دیگه‌ای بود و من برای سهم خودم

کلی نقشه کشیدم.

من که فرصت خوبی پیدا کرده بودم، گفتم:

– آره اول از همه باید پولی رو که از من قرض کرده بودی پس بدی.

بهنام اخماشو در هم کشید و گفت:

– تو هم با این پول قرض دادنت. گدا گشنه! آدم تا می‌یاد حرف بزنه

این دویست تومنش رو مثل پتک می‌کوبه تو سرش.

با دلخوری گفتم:

– ببین آقا جون چی می‌گه! می‌دونین از کی این پولو قرض کرده. تو

بگو مامان، واقعاً که خیلی روت زیاده.

مادر که سعی می‌کرد بخاطر بیاره بهنام کی از من پول قرض کرده

گفت:

– راس می‌گه دیگه. فکر می‌کنم یه سالی باشه.

پدر که دسته چکش را از جیب بغل بیرون می‌آورد، گفت:

– خیل خُب، باشه من الان این مشکل رو حل می‌کنم.

بعد در حالی که زیر برگه چک رو امضاء می‌کرد ادامه داد:

– آ... آ... این یه برگه چک چهارصد و پنجاه تومنی واسه یاسمن خانم و

اینم یه چک ۵۰ تومنی برای آقا بهنام با خوشحالی چک رو از دست پدر

قاپیدم و از صورتش بوسه‌ای گرفتم و گفتم:

– مرسی آقاجون، قربونتون برم.

پدر در حالی که لبخندی به لب داشت گفت:

– خوبه دیگه خودتو لوس نکن.

بهنام که حسابی پکر شده بود، رو به من گفت:

– بازم به هم می‌رسیم یاسی خانم. حالی ازت بگیرم که...

مادر رو به ما کرد و گفت:

– بس کنید دیگه. با هر دوتونم. کلید خونه دست کیه؟ زودتر در رو باز

کنین که هزار تا کار داریم.

من که دلم می‌خواست بازم لج بهنام رو دربیارم، گفتم:

– به بهنام خان و آقاجون بگین، من که دست به سیا سفید نمی‌زنم.

پدر با عجله به حرف او مد و گفت:

– نخیر خانم خانما. نشد... بنده به علت کهولت سن از انجام هر نوع

کار خونه معذورم.

خندیدم و گفتم:

– نگین آقا جون. شما همین حالاشم از این آقا پسر شل و وارفته‌تون

سر حالترو جوون‌ترین.

پدر در حالی که نیشگونی از لپم می‌گرفت، گفت:

– ای ناقلا... تا چند دقیقه پیش که حرف سر برد و باخت بود ما پیر

بودیم و برد با جوونا بود، حالا که موقع کار کردن شد من از شما جوونا سر

حالترو قوی‌تر شدم؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

– آخ، آقا جون لُپمو کندین. اصلاً به من چه. اسباب کشی که کم کاری

نیست. آقایون هم که همیشه ادعا دارن می‌تونن کارای بزرگ انجام بدن، پس نتیجه می‌گیریم کار، کار مرداست.

بهنام با دلخوری گفت:

— حالا وایسا و تماشا کن. ببین چقدر زبون می‌ریزه.

آقا جون کلید خونه رو بدین من. من که می‌دونم همه کارا آخرش تو سر من خراب می‌شه، شما و مامان که لابد پیرین. یاسمن خانم‌تونم که کلاسش بالاتر از این حرفاس. این وسط فقط می‌مونه بهنام بیچاره.

با خنده گفتم:

— مامان ببین! داره یه ریز حرف می‌زنه. اونوقت به من می‌گه زبون

می‌ریزم. نترس بهنام خان همگی با هم دیگه خونه تازه رو روبه‌راه می‌کنیم. اول از همه در پارکینگ را باز کن و سوئیچم بده تا ماشین رو بزنم تو.

بهنام در پارکینگ رو باز کرد و من هر دو ماشین رو تو پارکینگ جا دادم بعد بهنام در خونه رو باز کرد. پدر و مادر اول از همه با بسم... وارد خونه شدند و چند لحظه بعد همه داخل حیاط خونه جدید بودیم، نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم. داشتن خونه‌ای با حیاط بزرگ پر از گل و گیاه و یه استخر پر آب وسط اون آرزوی من بود و این خونه جدید همونی بود که دلم می‌خواست. مهمتر از همه درخت بید بزرگی بود که درست کنار استخر قرار داشت و شاخه‌هاش به‌پائین آویزان بودند و زیرش یه میز و چند تا صندلی سنگی زیبا که جون می‌داد برای خوردن عصرونه.

با خوشحالی جلو دویدم و گفتم: — درست همونیه که می‌خواستم.

پدر از روی رضایت لبخندی زد و گفت: آره دخترم، می‌دونستم

خوشت می‌یاد.

مادر در حالی که جلوتر از همه به سمت ساختمان خونونه حرکت می‌کرد، سری تکون داد و گفت:

— ای بابا مهم اینه که دیگه بیچم مجبور نیست اون همه راه‌رو هر هفته تا رشت بره و برگرده.

بهنام که پشت سر مادر راه افتاده بود، از این حرف مادر حسابی ذوق کرد. نگاهی به من انداخت و در حالی که نیشش تا بناگوشش باز بود، ابروهاش رو بالا انداخت. صورتم رو از بهنام برگردوندم و به طرف استخر رفتم. لب استخر نشستم و دستم رو توی آب بردم و گفتم:

— آقاجون، باید یکی رو بیاریم آبشو عوض کنه. آبش خیلی کثیفه.

پدر که وارد ساختمان می‌شد، در جوابم گفت:

— یه کاریش می‌کنیم تو فکرت هستم. بعد از رفتن پدر من هم از جا بلند شدم و بار دیگه نگاهی گذرا به دور تا دور حیاط انداختم و حسابی لذت بردم. بعد از چند لحظه من هم به بقیه اعضا خانواده ملحق شدم. داخل خونه هم مثل حیاطش بزرگ و زیبا بود. وسایل خونه رو یک روز قبل از حرکت خودمون به تهران فرستاده بودیم، برای همین بدون هیچ اتلاف وقتی مشغول چیدن وسایل داخل خونه شدیم. از خستگی داشتم هلاک می‌شدم. نگاهی به گوشه گوشه اتاقم انداختم. همه چیز مرتب بود و دیگه هیچ کاری باقی نمونه بود. خودمو روی تخت انداختم. دستهامو زیر سرم گره کردم و به سقف اتاقم خیره شدم. این اولین باری نبود که به تهران می‌اومدم، ولی این بار با سایر دفعات فرق داشت. از فردا باید زندگی جدیدی توی شهر بزرگ تهران شروع می‌کردم. هر چند رشت زادگاه من نبود و من داخل یکی از بیمارستانهای تهران بزرگ متولد شده بودم، با این حال از بیچگی تو آب و هوای لطیف و پاک و محیط زیبای

رشت بزرگ شده و حالا که چند روز بیشتر به تموم شدن نوزده سالگیم نمونده بود به تهران اومده بودیم تا زندگی جدیدی رو شروع کنیم. چند سالی می شد که مادر اصرار داشت برای زندگی به تهران برگردیم چون کارخونه پدر در حومه تهران بود و پدر مجبور بود دائماً به خاطر کارش در تهران باشه. ولی در واقع تصمیم ما زمانی قطعی شد که بهنام در رشته مهندسی الکترونیک دانشگاه تهران پذیرفته شد و مثل پدر مجبور شد مسیر تهران، رشت رو بره و برگرده. برای همین هم خونواده چهار نفری ما تصمیم گرفت برای همیشه به تهران مهاجرت کنه. در افکار خودم بودم که بهنام در زد و وارد اتاقم شد، نگاهی به من که درست مثل یه جسد بی جون روی تخت افتاده بودم، انداخت و گفت:

— پاشو بیا می خوام شام بخوریم.

چشمامو بستم. از خستگی نا نداشتم تکون بخورم. روی تخت غلطی زدم و پرسیدم:

— حالا چی داریم؟

بهنام در حالی که از اتاق خارج می شد جواب داد:

— ساندویچ.

با بی میلی گفتم:

— من که حالشو ندارم، می خوام بخوابم. شب بخیر.

بهنام هم شب بخیری گفت، در رو بست و رفت. با وجودی که خیلی خسته بودم، خوابم نمی برد. از جا بلند شدم و سعی کردم یه جورایی خودمو سرگرم کنم. کیفم رو برداشتم و جلوی میز آرایش نشستم. درش رو باز کردم و هر چقدر لوازم آرایش و ادکلن داشتم، داخل کیف ریخته بودم. یکی یکی اونها رو روی میز جلوی آینه چیدم. از بس زیاد بودند

خودم هم خندم گرفت بیچاره بهنام حق داشت در این مورد مسخره کنه، ولی خوب بیشتر اونها فقط دکور بودند. چون زیاد ازشون استفاده نمی کردم یکی از رژهام رو برداشتم. بنفش بود، خیلی بهم می یومد. با رنگ چشمهای سبزم و موهای قهوه ای روشنم سازگاری زیادی داشت. در آینه نگاهی به رنگ لبهام انداختم. بعضی وقتها خودم هم باور نمی کردم که اینقدر زیبا باشم. گاهی مواقع فکر می کردم شاید تصویری که از خودم در آینه می بینم واقعی نباشه، بلکه تصویری باشه از نهایت زیبایی که تو ذهنم تصور می کردم، اما نه... زیبایی من حقیقت داشت و هر کس منو می دید این موضوع رو تأیید می کرد. داخل کیف چشمم به پاکت نامه ای افتاد که موقع خداحافظی سعید به من داده بود، با به یاد آوردن صحنه خداحافظیش اشک توی چشمم حلقه کرد، تازه داشتیم با هم آشنا می شدیم. ولی خیلی زود مجبور شدیم از هم جدا بشیم. سعید سهرابی یکی از ساکت ترین بچه های کلاس بود، نجیب و سر به زیر و البته فوق العاده درس خون. خیلی کم حرف می زد و همیشه موقع حرف زدن سرش رو پائین می انداخت. در مدت یه سالی که در دانشگاه رشت رشته زیست شناسی می خوندم، حتی یک بار هم با من حرف نزده بود. روزی که برای خداحافظی از بچه های کلاس به دانشکده رفته بودم، بیشتر بچه های کلاس دورم رو گرفتن و هر کدوم چیزی به عنوان یادگاری به من دادند. بعد از جدا شدن از بچه ها، داخل راهرو دانشگاه بود که صداش منو سر جام میخکوب کرد... به عقب برگشتم. سعید رو دیدم که پشت سرم ایستاده بود و مثل همیشه سرش پائین بود. در حالی که صداش می لرزید نامه ای به طرفم گرفت و گفت:

— شما انتقالی گرفتین؟ نه!

با کنجکاوی نگاهی به نامه انداختم و پرسیدم:

— برای منه؟!

خیلی آروم جواب داد:

— بله...

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

— شما انتقالی گرفتین! درسته؟

در حالی که نامه رو از دستش می‌گرفتم، همراه با لبخندی جواب دادم:

بله درسته. برای دانشگاه تهران با صدایی که حس کردم بغض با آهنگش مخلوط شده گفت:

— حیف شد برای من رقیب خوبی بودین، با این وجود امیدوارم هر جا هستین موفق باشین.

لبخندی زدم و گفتم:

— ممنون شما هم همین‌طور.

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به چشمام دوخت. اشک توی چشماش حلقه زده بود. با دیدن حالت پر از اشک چشماش قلبم لرزید. از حالت صورتش می‌شد فهمید که به زور جلوی جاری شدن اشکاشو گرفته. با لحن گرفته‌ای گفت:

— به امید دیدار.

اینوگفت و از من جدا شد. من که از دیدن حالت غریب اون شکه شده بودم، حتی نتونستم جوابی به خداحافظیش بدم و فقط تنها شاهد دورشدنش شدم. با وجودی که نامه رو چند بار خونده بودم، ولی بار دیگه از اول نامه شروع به خوندن کردم:

«به نام حضرت عشق و با یاد قلبهای همیشه عاشق»

یاسمن عزیز اینقدر با تو بودن و در کنار تو بودن برایم شیرین بود که هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که از من جدا شوی. اولین باری که دیدمت قلبم لرزید آنوقت بود که فهمیدم کمند نگاه مهربانت کار خودش را کرده. حالا قصد رفتن داری. بدون اینکه لحظه‌ای به فکر بنده‌ای باشی که در بند محبت تو اسیر شده. تو از پیشم می‌روی و از خودت فقط و فقط یه قلب عاشق و شیدا برای من به یادگاری می‌گذاری.

تو می‌روی در حالی که من هیچ وقت نتوانستم حرف دلم را برایت زمزمه کنم، ولی حالا دوست دارم در برخورد آخرم با تو یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر دلم را به دریای موج نگاهت بسپارم تا یادگار درون قلبم از قبل ماندنی‌تر شود. تو می‌روی و من نادم از حرفی که در دلم زندانی ماند و همانجا پوسید.

نگفتم، هیچ‌گاه به تو نگفتم که ستاره شبهایم تویی. که خورشید روزهایم تویی. که این وجود ناتوانم، توانش تویی. همه چیزم تویی.

و تو رفتی و من ماندم با کوله‌باری از حسرت که ای‌کاش جرأت این را می‌داشتم تا رو به رویت بایستم و همه وجودم را خاکسای کنم و به زیر قدم‌هایت بریزم. بایستم و بگویم که دوستت دارم. دوستم داشته باش... اشتباه کردم. بزرگترین اشتباه زندگیم را. شاید در دلت به این عاشق ترسو که جرأت ابراز عشقش را نداشت بخندی. ولی نه بدان این تقدیر است که می‌خواهد من هم یک عاشق ناکام باشم، یک فرهاد باشم که شیرینش را با نامه‌ای بدرقه می‌کند. برو خدایم به همراهت.

به پیش خلق آشکارا حدیث عشق نتوان گفت

ولی در سینه تنگم نهانی دوستت دارم

از طرف سعید: دل سوخته‌ترین

همیشه وقتی به خواستگاری جواب رد می‌دادم یه جورایی دلم برآش می‌سوخت. تا جایی که به یاد داشتم از وقتی به سنی رسیده بودم که می‌شد به چشم یه زن به من نگاه کرد، خیلی‌ها ازم خواستگاری کرده بودند، ولی این بار با سایر دفعات فرق داشت. هیچ وقت حتی تصورش رو هم نمی‌کردم که سعید به من علاقمند بوده باشه. خواستگاری اون با بقیه فرق داشت. درست مثل خودش که از بعضی جهات متمایز از بقیه بود. از وقتی که از اون جدا شده بودم هر لحظه که تنها می‌شدم حالت پراز اشک چشماش یادم می‌افتاد و خود به خود گریه می‌گرفت. در هر حال من اصلاً قصد ازدواج نداشتم و باید همه چیز را فراموش می‌کردم به قول بهنام که همیشه می‌گفت:

— چون می‌گذرد غمی نیست.

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم. یک‌ونیم بعد از نیمه شب بود. از مقابل آینه بلند شدم نامه رو داخل پاکتش گذاشتم و اونو لابه‌لای دفترچه خاطراتم جا دادم. پلیورم رو درآوردم و به رختخواب رفتم. ساعت نه صبح بود که با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم. مادر در رو باز کرد و وارد اتاق شد. نگاهی به من که پتو رو روی سرم کشیده بودم انداخت و گفت:

— پاشو دیگه تنبل خانم، تو نمردی از گشنگی. از دیروز ظهر تا حالا هیچی نخوردی.

سرم رو از لای پتو بیرون آوردم و سلام کردم. مادر جواب سلامم رو داد و در حالی که اتاقم رو ترک می‌کرد گفت:

— ما صبحونمونو خوردیم. صبحونه تو هم روی میز حاضره. منم دارم می‌رم بیرون، باز دوباره نگیری بخوابی.

بعد از رفتن مادر، به سستی از جا بلند شدم و لب تخت نشستم، نگاهی به ساعت روی میز انداختم، نه و ده دقیقه بود، بلند شدم خیلی کار داشتم یک هفته‌ای می‌شد که کلاسها شروع شده بود و من غیبت کرده بودم، ولی از فردا که روز اول هفته بود باید سر کلاس حاضر می‌شدم. اول از همه دوش گرفتم وقتی از حموم بیرون اومدم هیچ کس خونه نبود. موهامو خشک کردم و بعد از خوردن صبحونه به اتاقم رفتم. کمی به خودم رسیدم و آماده رفتن شدم. باید کمی خرید می‌کردم. داخل کیفم رو زیر و رو کردم، اما سوئیچ رو پیدا نکردم. جیب مانتم، اتاقم همه جا را گشتم، ولی نبود که نبود. فکر کردم شاید پیش بهنام باشه. دستم رو که روی دستگیره در اتاقش گذاشتم، چشمم به یادداشتی که روی در اتاقش چسبونده بود، افتاد.

«یاسی خانم ماشین رو من بردم و اصلاً نترس. پلیس هم خبر نکن چون هیچ دزدی جرأت نمی‌کنه از تو چیزی بدزده. خسیس خانم!»
از حرفش خنده گرفته بود، ولی از فکر اینکه باید با تاکسی می‌رفتم. اوقاتم تلخ شده بود. لگدی به در اتاق کوبیدم و گفتم:

— از تو دزدتر مگه پیدا می‌شه آقا بهنام.

دیگه چاره‌ای نداشتم از خونه بیرون زدم. در حیاط رو با عصبانیت باز کردم و بدون اینکه جلوی چشمم رو ببینم با سر تو شکم پسر جوانی که جلوی در خونه ایستاده بود، رفتم. سینی و کاسه توی اون همراه با آخ بلندی که پسر جوان گفت، گرومبی روی زمین افتاد و شله زرد داخل کاسه روی زمین ولو شد. با دستپاچگی نگاهی به خرده‌های کاسه که روی

زمین افتاده بود، انداختم و بعد نگاهم رو به صورت مرد جوونی که روبروم ایستاده بود، دوختم. قدش بلند بود و صورت بانمکی داشت. از حالت صورتش می شد فهمید که تا چند دقیقه قبلش تو رختخواب بوده و احتمالاً به زور هم از اون بیرون اومده بود. پسر که تا اون لحظه سرجاش خشکش زده بود. انگار تازه خواب از سرش می پرید. نگاهی به زمین انداخت و با خنده گفت:

— عجب تصادف جانانه ای بود.

من که از خجالت سرخ شده بودم گفتم:

— شرمنده تقصیر من بود. معذرت می خوام آقا.

پسر که خودش هم مثل شله زردش وارفته بود، من من کنان گفت:

— اشکالی نداره. از این اتفاقا واسه من خیلی افتاده. تصادف تو خون

منه. همین دو سه هفته پیش بالای همین کوچه یه مرسدس آلبالویی بهم زد. خیلی با حاله، نه! آخه همیشه، هر وقت تصادف می کردم یا با یه موتور قراضه بود یا یه پیکان قراضه. هیچ وقت با یه ماشین کلاس بالا تصادف نکرده بودم. تجربه خیلی با حالی بود. حالام یه تجربه با مزه دیگه.

بعد نگاهی به من که از تعجب دهنم باز مونده بود، انداخت. انگار تا اون موقع فکر نمی کرد با یه دختر خانم جوون اونم غریبه رو به رو شده. با دیدن من با دستپاچگی گفت:

— سلام.

من که دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم، یه دفعه زدم زیر خنده و تا می تونستم خندیدم. پسر جوون هم از دسته گلی که به آب داده بود، حسابی خجالت کشید. صورتش از خجالت سرخ سرخ شده بود. با دست عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

— معذرت می خوام خانم. یادم نبود سلام کنم م... من... احسانم پسر آقای رضازاده. خونمون یه کمی پائین تره، در واقع می شه گفت با هم همسایه می شیم.

گفتم:

— بله... بله، رضازاده، آقا جوونم خیلی از پدرتون تعریف کرده. از آشنایی تون خیلی خوشوقتم.

پسر جوون که حالا می دونستم اسمش احسانه، ادامه داد:

— خیلی می بخشین که سینی از دستم افتاد.

و در حالی که سینی را از روی زمین برمی داشت گفت:

— اگه اجازه بدین می رم یکی دیگه براتون می یارم از خجالت صورتم داغ شد.

سرم را پائین انداختم و گفتم:

شما تقصیری نداشتین من باید بیشتر دقت می کردم، ولی خوب به قول شما از این اتفاقا پیش می یاد. از طرف من از مادرتون تشکر کنین ان شاء... قبول باشه، در ضمن دیگه نمی خواد زحمت بکشین من دارم می رم بیرون. خونه هم کسی نیست. ان شاء... دفعه دیگه دست پخت مادرتونو می خوریم.

احسان لبخندی زد و گفت:

— با خانواده تشریف بیارین منزل در خدمت باشیم.

در حالی که تکه های کاسه را از روی زمین برمی داشتم گفتم:

— ممنون خدمت از ماست.

احسان دستی به موهایش کشید و گفت:

— خوب دیگه با اجازتون، به خانواده سلام برسونین.

من که تکه‌های کاسه شکسته دستم بود، ایستادم و گفتم: ممنون شما هم همین‌طور، به سلامت.

احسان آروم آروم از من دور شد. تکه‌های کاسه رو توی سطل زباله انداختم، نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. احسان هنوز هم شل و وارفته، سلانه سلانه از من دور می‌شد. دوباره خنده‌م گرفت. آدم عجیب ولی با مزه‌ای بود. با خودم فکر کردم که حالا احسان به مادرش چی می‌گه. خیلی بد شد، پیش خودش فکر می‌کنه که من چقدر وحشی‌ام. خوب حقم داشت وقتی با کله بری تو شکم یه نفر طرف یه فکرای دربارت می‌کنه. توی همین فکرا بودم که پسر جوونی جلوم سبز شد. خیلی خوش تیپ و مرتب. یه کاپشن چرم مشکی با شلوار جین مشکی پوشیده بود. موهای فردارش برق می‌زد. عینک آفتابی رو از چشمش برداشت نگاهی به سر تاپای من انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

– ببخشید خانم ساعت چنده؟

آستینم رو از روی مچ دستم کنار زدم و نگاهی گذرا به صفحه ساعت انداختم. ده و سی دقیقه بود، هنوز چشمم روی صفحه ساعت بود که یکدفعه پسر جوون کیفم رو قاپید. من که محکم دسته کیفم رو نگه‌داشته بودم. اونو محکم به طرف خودم کشیدم و شروع به جیغ زدن کردم، ولی پسر جوون دست بردار نبود و این بار محکم‌تر از قبل کیف رو به طرف خودش کشید. من که تمام وجودم می‌لرزید، تصمیم گرفتم هر طور شده اجازه ندم تا اون پسر بی سر و پا کیفم رو ازم بگیره.

از صدای جیغ‌های من احسان که صد متری از من فاصله داشت متوجه ماجرا شد و در حالی که با سرعتی باور نکردنی به طرف ما

می‌دوید فریاد زد:

– چی کارش داری نامرد، ولش کن.

پسر جوون با دیدن احسان که به طرف ما می‌دوید کمی سست شد، من هم از فرصت استفاده کردم و لگد محکمی به ساق پاش زدم و کیفم رو از دستش بیرون کشیدم.

پسر جوون در حالی که پاش می‌لنگید، فرار کرد. کمی اون طرف‌تر یه موتور سوارش کرد و با سرعت از اونجا دور شدند. احسان که به شدت نفس نفس می‌زد خودشو به من رسوند نگاهی سریع به من انداخت و گفت:

– شما حالتون خوبه؟

من که همه بدنم می‌لرزید گفتم:

– بله بله خوبم ممنون که اومدین.

احسان با نگرانی ادامه داد:

– ولی رنگتون بدجوری پریده.

حالم کمی بهتر شده بود برای همین لبخندی زدم و گفتم:

– نه چیزی نیست. کثافت، پست، می‌خواست کیفمو بزنه، ولی کور خونده بود.

احسان لبخندی از روی تحسین زد و گفت:

– من که کیف کردم، حسابی حالشو گرفتین. بهتون نمی‌یاد اینقدر شهامت داشته باشین... آ... پسر عجب ضربه‌ای زدی. فکر کنم تا یه هفته نتونه درست راه بره.

و بعد زیر لب غُرغُرکنان ادامه داد:

– ای بی عرضه.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– بله!!

با دستپاچگی گفت:

– خواهرمو می‌گم. همین چند هفته پیش دم در خونه خودمون کیفشو زدن تنها کاری که تونست بکنه این بود که جیغ بکشه بعدشم غش کرد، ولی شما حسابی خدمتش رسیدین من که کیف کردم.

من که از تعریفهایش حسابی ذوق زده شده بودم گفتم:

– هیچ‌کس نمی‌تونه به یه دختر از خانواده مهدوی زور بگه. البته اگه شما نبودین شاید کیفمو ازم می‌گرفت، ولی به هر حال من سعی خودم رو می‌کردم. راستی اصلاً باورم نمی‌شه. چطور شما این قدر سریع خودتونو رسوندین اینجا؟! به شما هم نمی‌یاد که دوندۀ خوبی باشین، ولی مثل اینکه هستین.

احسان ابرویی بالا انداخت و گفت:

– به... اختیار دارین هفته‌ای سه روز تمرین فشرده بسکتبال فکر نمی‌کنم واسه سرعت بی تأثیر باشه. شما این طور فکر نمی‌کنین خانم مهدوی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– ناامید نشید. بازی تونو نمی‌دونم، ولی سرعتتون حرف نداره.

این دفه نوبت احسان بود که باد کنه. لبخندی زد و با غرور خاصی گفت:

– به هر حال خوشحالم که تونستم کمکتون کنم. با اجازه تون. خداحافظ.

باز تشکر کردم و بعد از خداحافظی راه افتادم چند متری رفتم و بار

دیگه به عقب نگاه کردم این بار احسان خیلی قرص و محکم راه می‌رفت، مثل اینکه تعریفهای من کار خودشو کرده بود. حالا می‌شد حدس زد که اون یه بسکتبالیسته. با قد بلند و پاهای درازی که داشت، اگه اون قدر شل و وارفته راه نمی‌رفت، خیلی راحت می‌شد، فهمید که یه ورزشکاره. نگاهی به کیفم انداختم، باید بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم زندگی کردن تو شهر بزرگی مثل تهران خالی از ماجرا و شاید خطر نبود. خیلی خوب تونسته بودم مقاومت کنم حتی خودم هم باورم نمی‌شد که همچین کاری کرده باشم. با به یاد آوردن لگدی که محکم به پاش کوبیدم تازه متوجه شست پام شدم. بدجوری تیر می‌کشید. خیلی بد شد راهی رو که اومده بودم برگشتم، ولی این بار لنگ لنگون یگراست به اتاقم رفتم و مانتوم رو درآوردم. لب تخت نشستم و جورابم رو که درآوردم با دیدن شست پام بی اختیار شروع به فحش دادن کردم:

– کثافت، بی شعور، عوضی انگار زیر شلوارش به جای پا یه تیکه آهن بود. شست پام باد کرده و احتمالاً در رفته بود. صدای در خونه اومد. لی لی کنان کنار پنجره رفتم و از لای کرکره نگاهی به حیاط انداختم. بهنام خان بود. با دیدن بهنام دوباره حالت طبیعی رو از دست دادم با عصبانیت و در حالی که پاشنه پامو روی زمین می‌ذاشتم به استقبال بهنام رفتم و بالحن عصبی گفتم:

– دزد کثیف، اگه دستم بهت برسه می‌دونم چی کارت کنم.

بهنام بیچاره که تازه پاشو تو ساختمون گذاشته بود با دیدن قیافه من وحشتزده خشکش زد و در حالی که سعی می‌کرد منو آرام کنه، گفت: او... حالا چه خبره؟ خوب بود برات یادداشت گذاشتم که ماشینو من بردم به پلیس که خبر ندادی؟

با عصبانیت گفتم:

— زود باش برو ماشینو روشن کن بریم دکتر.

بهنام که دستپاچه شده بود، نگاهی به راه رفتن من انداخت و گفت:

— چی شده یاسمن؟

با بی حوصلگی جواب دادم:

— تو برو ماشینو روشن کن تو راه واست تعریف می‌کنم.

بهنام ماشین رو روشن کرد و در حالی که زیر بغل منو گرفته بود، سوار

ماشین شدیم و راه افتادیم. بعد از مدتی بهنام سکوت رو شکست و گفت:

— حالا می‌گی چی شده یا نه؟

با این حرف بهنام که خیلی نگران به نظر می‌رسید، من هم شروع کردم

و همه ماجرا رو از اول تا آخر براش تعریف کردم... البته بهنام چند بار

وسط حرفام زد زیر خنده و من که از این کارش عصبانی می‌شدم، تصمیم

گرفتم دیگه بقیه شو تعریف نکنم، ولی با اصرار بهنام دوباره شروع

می‌کردم. وقتی حرفم تموم شد بهنام دوباره خندید و گفت:

— بیچاره آقا دزده. اگه می‌دونست با کی طرفه عمراً این کار رو

نمی‌کرد... طفلی! فکر کنم تا یه هفته نتونه درست راه بره. وقتی شست

پای تو دررفته باشه، حتماً قلم پای اون خرد شده.

با عصبانیت سرش داد زدم و گفتم:

— به جهنم که خرد شده. حالا نمی‌خواد تو واسش دل بسوزونی.

بهنام که قصد داشت لُج منو دربیاره ادامه داد:

— خوب چی کار کنم خودم مزه کتکای تو رو چشیدم، واسه همینم

حال اون مادرمرده پاشکسته رو خوب می‌فهمم.

با عصبانیت گفتم:

— تو بی جا کردی که حالشو می‌فهمی زود باش نگاه دار می‌خوام پیاده

بشم، زود باش گفتم، نگاه دار.

بهنام کمی دست و پاش رو جمع کرد و با لحن جدی‌تری گفت:

— ای بابا نمی‌شه با تو شوخی کرد...؟ آدم باید جنبه داشته باشه.

و وقتی سماجت منو دید ادامه داد:

— بابا اصلاً غلط کردم گوربابای دزده.

من که از دست بهنام حسابی ناراحت شده بودم، جوابی بهش ندادم.

به نزدیکترین درمونگاه رفتیم و وقتی کارمون تموم شد با انگشتی

بانددیچی شده به خونه برگشتیم. مادر با دیدن من که با کمک بهنام راه

می‌رفتم سراسیمه به طرفمون دوید و گفت:

— خدا مرگم بده چی شده بهنام؟

بهنام با لحن طنزآلودی گفت:

— از دختر سوپرمنتون بپرسین.

روی مبلی نشستم و پاهامو روی میز دراز کردم. بهنام نگاهی به قیافه

درهم من انداخت بعد رو به مادر کرد و گفت:

— مامان جان مواظب باش از این به بعد زیاد سر به سر این یاسمن

خانم نداری. اگرم گذاشتی لااقل مواظب قلم پاهات باش.

مادر که از حرفای بهنام چیزی دستگیرش نشده بود، با لحن نگرانی

پرسید:

— حالا من یه نصفه روز از خونه رفتم بیرون. زدین دَس و پای هم رو

شکستین؟

بهنام که از توی یخچال یه سیب قرمز برمی‌داشت جواب داد: وا...

بنده بی تقصیرم. از این زورو خانمتون بپرسین.

من که دیگه حوصله شنیدن حرفهای بهنام رو نداشتم، با عصبانیت رو به مادر کردم و گفتم:

— مامان بگو بس کنه، وگرنه بد می‌بینه‌ها.

مادر نگاهی به بهنام انداخت و گفت: می‌شه تو کمتر حرف بزنی ببینم چی شده یا نه؟

بهنام گاز بزرگی از سیبش کند و با دهن پرگفت:

— هیچی مادر من، خلاصه کلام اینکه امروز یاسی خانم بعد از اینکه با کله رفته تو شکم پسر آقای رضازاده و دل و روده‌شو آورده بالا زده پای یه بیچاره دیگه رو قلم کرده، توی این گیر و دارم انگشت شست خانم یه کمکی جابه‌جا شده، همین.

دیگه نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم از توی بشقاب روی میز، سیبی برداشتم و محکم به طرف بهنام پرتاب کردم. بهنام جا خالی داد و سیب به دیوار خورد و نصفش پرید. قهقهه بهنام مجبورم کرد که دیگه از جا بلند شم. با اون پای باندپیچی شده، لنگ لنگان دنبال بهنام شروع به دویدن کردم. بهنام که با دیدن این صحنه داشت از خنده غش می‌کرد به اتاقش دوید و در رو از داخل قفل کرد. من که واقعا کلافه شده بودم. چند تا مشت به در اتاقش کوبیدم و گفتم:

— خیلی بی شعوری آقا بهنام. دیگه حق نداری به ماشین دست بزنی و همین طور حق نداری با من حرف بزنی فهمیدی دلقک.

اینو گفتم و سرجام برگشتم و روی مبل افتادم. مادر با دیدن رنگ پریده‌ام فوری برام یه لیوان آب میوه آورد و گفت:

— من که دیگه نمی‌دونم از دس شما دو تا چی کار کنم. خوبه حالا دو تا بیشتر نیستین.

آب میوه رو خوردم، لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

— بس که شما لوس و نُتر بارش آوردین. همه چیز رو به مسخره می‌گیره. بی مزه یخ.

مادر با آرامش لبخندی زد و گفت:

— خیلی خوب حالا خودتو ناراحت نکن، آرام بگیر و قشنگ تعریف کن ببینم چی شده.

من هم کل ماجرا رو براش تعریف کردم. مادر که معلوم بود به زور جلوی خندش رو گرفته قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و نصیحت‌های مادرانه‌شو شروع کرد. بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم و تا موقع شام بیرون نیومدم. سر میز شام پدر که اخبار دست اول رو همیشه از خبرگزاری مادر می‌شنید همراه با لبخندی پرسید:

— پات چطوره دخترم.

سرمو پائین انداختم و گفتم:

— ای بهتره.

پدر نگاهی به صورت مادر انداخت و گفت:

— راستی خانم، گفتی پسره کی بوده؟

نگاه معناداری به صورت مادرم انداختم. مادر که متوجه نگاه من شده بود، کمی سرخ و سفید شد و گفت:

— پسر آقای رضازاده... همونی که تعریفشو می‌کردی.

پدر لبخندی زد و گفت:

— آها... رضازاده. همونی که تو جریان خرید خونه باهاش آشنا شدم.

آدم خوبی به نظر می‌میومد. باید یه شب دعوتشون کنیم واسه شام بیان خونمون.

مادر لبخندی از خوشحالی روی لبش نقش بست. دیس برنج را برداشت و گفت:

— راس می‌گی احمد آقا، حرف بدی هم نیست. لااقل منم با خانمش آشنا می‌شم. از قدیم گفتن همسایه خوب از خواهر و برادر به آدم نزدیکتره.

حرف مادر و پیشنهاد پدر زیاد بد نبود. در حالی که تو این شهر جدید هیچ آشنا و فامیلی نداشتیم، داشتن چند تا همسایه خوب غنیمت بود. سر میز شام بهنام هی زیر چشمی نگام می‌کرد، انگار داشت یه جورایی منت‌کشی می‌کرد، ولی من بعد از خوردن شام یگراست به اتاقم رفتم فردا دیگه باید سر کلاس حاضر می‌شدم. موهامو شونه کردم. مشغول بافتن اونها بودم که بهنام چند ضربه به در زد و گفت:

— می‌تونم بیام تو؟

دیگه از دستش عصبانی نبودم. در واقع اون فقط داشت شوخی می‌کرد، ولی من به خاطر اتفاق‌های بدی که برام افتاده بود، خود به خود اعصابم متشنج بود. با این وجود از اینکه می‌دیدم اون برای منت‌کشی اومده یه جورایی دلم خنک می‌شد. بدون اینکه از مقابل آینه بلند شم گفتم:

— چی می‌خوای؟

بهنام از پشت در جواب داد:

— هیچی سوئیچ ماشینو آوردم.

من که شیطنتم گل کرده بود، نیشم تا بناگوش باز شد، با این حال با لحنی جدی گفتم:

— پس اومدی منت‌کشی؟!

بهنام که هنوز پشت در ایستاده بود جواب داد:
— تو می‌تونی این جور ی فکر کنی.

لبخندی پیروزمندانه روی لبهام نقش بست با صدای ملایمی گفتم:
— خیلی خوب می‌تونی بیای تو.

بهنام وارد اتاق شد، به طرف من اومد و روی مبلی که کنار دستم بود نشست. سوئیچ رو روی میز گذاشت نگاهی به من که مشغول بافتن موهام بودم انداخت و گفت:

— اگه عصبانی نمی‌شی می‌خوام یه کمی باهات حرف بزنم.

در حالی که سر موهام رو که از دو طرف بافته بودم باگل سر می‌بستم گفتم:

— اگه حرفات منطقی باشه، حاضرم گوش بدم.

بهنام که دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته و به من خیره شده بود، گفت:
— ببین یاسمن جان، خواهر من می‌خوام بگم که اینجا تهرانه، بزرگتر از رشته... آدمای جووو، واجوری هم داره. من نمی‌گم نمی‌شه به آدم‌ماش اعتماد داشت، ولی خوب همه جا هم آدم خوب پیدا می‌شه، هم آدم بد. من می‌دونم که خواهرم عاقل‌تر از این حرفاس که من بخوام نصیحتش کنم، اصلاً هم قصد چنین کاری رو ندارم، ولی من یه سالی می‌شه که تو محیط تهران بودم شاید کمی بیشتر از تو با این محیط آشنا شده باشم واسه همینم ازت می‌خوام از این به بعد بیشتر مواظب خودت باشی. همین.

بعد لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

— در ضمن بابت... رفتار ظهرم... اگه... اگه ناراحتت کردم معذرت می‌خوام.

لبخندی زدم و با دست موهاشو که فرق زده و به طور مرتب به دو طرف صورتش ریخته بود، بهم زدم و گفتم:

— بد جنس تو اگه این زبونو نداشتی، مطمئن باش من تا ابد باهات قهر می‌موندم، ولی خوب سعی می‌کنم بیخشمتم، البته به شرطی که دیگه تکرار نشه.

و در حالی که سوئیچ رو کف دستش می‌ذاشتم ادامه دادم:

— در ضمن فردا صبح جنابعالی بنده رو می‌رسونین دانشگاه، عصری‌ام می‌یاین دنبالم. مفهوم شد؟

بهنام سوئیچ رو کف دستش بالا انداخت و دوباره آن را گرفت و گفت:

— به چشم! ولی خانم محترم خرجتون زیاد می‌شه؟! ما درستی حساب می‌کنیم...

با خنده گفتم:

— بی خیال بنویس پای حساب.

بهنام سری تکان داد و گفت: خیلی خوب پس تا فردا صبح می‌رم بخوابم. امیدوارم تا فردا پات بهتر بشه. خوب بخوابی.

با لبخندی بهنام رو بدرقه کردم و بعد از رفتنش چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم. صبح زود از خواب بیدار شدم. نوار شادی گذاشتم و کمی نرمش کردم. هنوز دست و صورتم رو خشک نکرده بودم که بهنام هم از خواب بیدار شد. در حالی که هنوز چشمش پُر خواب بود، به آشپزخونه اومد و پشت میز نشست و گفت:

— اصلاً اگه آدم نخواد بره دانشگاه کی رو باید ببینه؟

مادر که وارد آشپزخونه می‌شد جواب داد:

— مَنو. پاشو ببینم تنبل خان... زود باش وگرنه دیرتون می‌شه. از یاسمن

یاد بگیر.

من که هنوز می‌لنگیدم وارد آشپزخونه شدم و سلام کردم. مادر نگاهی به راه رفتنم انداخت و گفت:

— مامان جان بهتره امروز دانشگاه نری؟

لبخندی زدم و گفتم:

— نه مامان همین یه هفته غیبتم با هزار دردسر باید بخشیده بشه. اگه امروزم نرم که دیگه هیچی.

بهنام در حالی که حوله به دوش از آشپزخونه خارج می‌شد گفت:

— ای بابا، اینو باش دیگه. اصلاً کاش دیروز که این قدر عصبانی دنبالم کرده بودی، می‌ذاشتم یه لگدی هم به پای من بزنی، شاید اونوقت می‌شد یه جوری یه هفته‌ای از دانشگاه جیم شد.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

— نه بابا، چسبیده، حالا حالاها ول کن ماجرا نیست.

لباس پوشیدم و کمی به خودم رسیدم. اضطراب داشتم. توی یه محیط جدید و بین آدمای جدید امروز باید حسابی خودمو، نشون می‌دادم. در آینه نگاهی به خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم. می‌رفتم که صفحه دیگری از زندگیمو ورق بزنم. با شنیدن صدای بوق از جلوی آینه دور شدم. بهنام داخل ماشین منتظرم نشسته بود. سوار شدم و گفتم:

— خیلی خوب راه بیفت.

بهنام با لحن مسخره‌ای گفت:

— آو... بله خانم بنده آماده آماده بودم، مونده بود دستور شما که اونم

در کمال احترام و ادب صادر شد. خیلی خوب محکم بشین که رفتیم.

نگاهی به صورت بشاش بهنام انداختم و گفتم: